

به همت مجله بخارا و علی دهباشی عزیز در جلسه‌ای که با عنوان شب بهرام بیضایی (۸۵/۱۰/۵) برگزار شد، سفری کردیم به گذشته‌های دور، سفر به دهکده سبز جوانی، سفر به دنیایی که مبارزه رنگ و بویی دیگر داشت، سفر کردیم به آن روزگاران که باور داشتیم قدرت از لوله تفنگ برمی‌خیزد، سفر کردیم به زمانی که برخی مبارزه مسلحانه را تنها راه رهایی می‌دانستند. سینما هم همراهی کرد. قیصر مسعود کیمیایی انتقام فردی را تجویز مینمود و ظلم را از دریچه کوچک انتقام حل می‌کرد، اگر چه حرمت و رفاقت را یاد می‌داد. سپس تنگنا و تنگسیر امیر نادری صفحه دیگری باز کرد، با علی خوش دست همدرد شدیم. لحظاتی زار محمد و شیر محمد شدیم و فکر کردیم که پس از گذر دوران قهرمانی خودمان، تفنگ را باید به دست دیگری داد. برای Z و حکومت نظامی گوستاگاوراس دست زدیم و مشت گره کردیم. در این تلاطم بود که صحنه دیگری آغاز شد. نسیمی غیر متعارف وزیدن آغاز کرد. نسیمی که با «رگبار» شروع شد. آقا معلم یاد می‌داد که بجای شعارهای معمول سر کلاسی و زیرزمینی، می‌توان کار عملی به‌مراه شاگردان انجام داد، کلاس را نقاشی کرد و رنگ و رویی تازه داد، عاشق شد و صبور بود.

منادی این عمل استاد بیضایی بود، او با کلاغ و غریبه و مه، چاقو را از قیصر گرفت و کلام، گفتار، تصویر سازی و سمبل را جایگزین کرد. شناخت ریشه درد آغاز شد. جوانی که عادت کرده بود که انتقام فردی از زمین و زمان، تنها راه رهایی است و تصور می‌کرد که با خواندن ده صفحه اول کتاب

کل آن را آموخته یا با کشتن یک پاسبان به جنگ حاکمان رفته است، در پس آینه‌هایی که بهرام بیضایی در روبرویش قرار داد، مباحثه و عمل را یاد گرفت، جوان میانسال شد، زلزله‌ای اجتماعی او را از جا کند، در گرد و غبار حاصل، خیلی‌ها خود را گم کردند و در آن گیرودار سینما هم که زمین خورده بود و با «دوزخی‌ها» یش تلو تلو می‌خورد، دوباره با فیلمنامه‌های استاد در آغاز دهه ۶۰ شمسی سربلند کرد. «آینه‌های روبرو» ی بهرام بیضایی باز تلنگری دیگر به جمع‌مان زد که به گذشته‌مان نگاه کنیم. با «دنیای مطبوعاتی آقای اسراری» به شکافتن ریشه درد پرداخت و با...

زمانی دیگر سکانس جدیدی از سناریوی حرکت اجتماعی و سیاسی در طول مسیر تاریخ ایران آغاز شد. جنگ و سینمایش. دوباره از فیلم‌ها قهرمان‌سازی‌ها سربلند کرد. موج جدیدی بر سر نسل جوان شروع به باریدن گرفت، دوباره قیصرها را از دورها صدا زده شد، به نسل جدید نوجوان و جوان می‌خواستیم بگوییم که می‌توان با تفنگ به جنگ تکنولوژی روز دنیا رفت و آدرس‌ها اشتباه دیگر. دوباره استاد بیضایی به دادمان رسید با باشویش، «باشو غریبه کوچک». او قصه دیگری از جنگ روایت کرد تبادل فرهنگ، گفتگو و تحمل همدیگر. باشو و نایی، جنوب و شمال، جنگ و خشونت در کنار سبزی و عشق و تحمل و مدارا و با هم بودن. استاد بیضایی به ما نهیب زد که کجای کارید، جنگ مجرد نیست، جنگ تبعات فراوانی دارد که سال‌ها با ما خواهد بود، بیگانگی، تنفر، ترس و جدا از هم بودن. و این قصه ادامه دارد تا همه دوباره درس‌های استاد را مرور کنیم. اما مثل اینکه استاد در جایی گفته‌اید که اگر نتوانی فیلم و تئاتر کار کنی، فیلمنامه می‌نویسی، یا کتاب و مقاله کار میکنی و... بعنوان یک شاگرد می‌خواهم درسی تحویل بدهم باور کنیم که زندگی ادامه دارد، استاد اگر چه «هوایس ناجوانمردانه سرد است» ولی حضور سبز و گرم شماها امید و حرکت آفرین خواهد بود. روزی به امیر نادری که از زمین و زمان می‌نالید گفتیم که بزرگوار حداقل از «امیروی» خودت در دونده بیاموز و میدان را خالی نکن، دیدید که چگونه امیرو «الف - ب - پ - ت» را فریاد زده و رهایی از جهل را تکرار می‌نمود، ولی او گوش نکرد و رفت بدون اینکه باور کند ریشه در این خاک دارد، رفت و قلب امیرو را در بدن منهاتان پیوند زد. بدون اینکه ببیندیشد که بدن غریب منهاتان قلب امیروی خونگرم جنوبی ما را پس می‌زند و زد. اما استاد اینبار با شمایم. بمان و حرکت را ادامه بده. استاد بمانند «سگ کشی» دردهای جامعه را در خانه‌های شیشه‌ای قرار ده. آخر از اساتید آموخته‌ایم که هر گاه علت درد را بشناسیم نصف راه را برای درمان رفته‌ایم. من با بهروز غریب‌پور عزیز نمی‌توانم موافق باشم که شما را به تخت جمشید تشبیه کرد. نه استاد تو سپید رودی، تو کرخه و کارون مایی. ما با شما به دریا خواهیم پیوست. استاد چه کنیم که غریبه کوچک، حال به غریبه‌های بزرگ تبدیل شده‌اند. نایی‌ها را صدا بزنید. ما به همدلی نیاز مندیم و مرادها و مرشد‌هایی مثل استاد بهرام بیضایی.